بودن به از نبود شدن؟ بستگی دارد

سوسن شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۱۰

تعداد صفحه : ۶

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۱۳۸۶

www.shandel.org

موضوع : ــــ

بودن به از نبود شدن؟ بستگی دارد.

"...به دین معتقدی و دینِ تو عبارت است از یک نیرویی که تو را از دنیا و از پیش از مرگ غافل می‌کند و همهٔ دلهره و وسواس و ترس و کوشش و مسئولیت و تلاشِ تو را متوجهٔ مرگ و بعد از مرگ می‌کند و من به‌عنوانِ جوانِ امروز، روشنفکرِ امروز، تحصیل‌کردهٔ امروز به "پیش از مرگ" کار دارم و دینِ تو هیچ سخنی دربارهٔ پیش از مرگ به من نگفته. به تو هم نگفته. تو هم نمی‌دانی. تو می‌گویی این عقاید و اعمالِ دینیِ من به این درد می‌خورد که جوابِ نکیر و منکر را بدهم. وقتی سرم را در گور بر خشت و خاکِ لحد گذاشتم در آنجا فوایدش روشن می‌شود، اثرش آشکار می‌شود و مزد و اجرِ کارهایی که در دنیا کرده‌ام در آنجا به دستم می‌رسد. می‌گویم راست است، اما برای پیش از مرگ ـ که ما در ذلت و در فقر و نیازمندی جان می‌دهیم ـ دین تو چه دارد؟ هیچ چیز..." (م آ ۲۲ ص ۰۰۰)

شریعتی، به‌عنوانِ یک متفکرِ مذهبی بیشتر و زودتر از هر کس، بر "مذهبِ مرگ"، "مذهبِ عزا"، "مذهبِ پس از مرگ" حمله کرده و حتی می‌توان گفت یورش برده است و در مقابل از مذهبِ زندگی، مذهبی که به کارِ دنیا می‌آید، به کارِ هم اینجا و هم اکنون سخن گفته. با این وجود همگان او را آموزگارِ شهادت می‌دانند، کسی که بیشتر از همه‌کس و زودتر از دیگران، فرهنگِ ما را ـ لااقل در سی سالِ اخیر ـ شهید پرور ساخته است. از این رو می‌توان از او پرسید این چه نوع درکِ از "بودن" است که این‌چنین با "نابود شدن" پیوند خورده؟ زندگی چیست و به کدام معنی، انکارِ مرگ است؟

برای شریعتی زندگی یعنی یک حدِ فاصل، میانِ "هنوز نبودن" و "دیگر نبودن" هنوز نبوده‌ای که انسان به یمن آگاهی و انتخاب تا قبل از اینکه دیگر نباشد، تحققاش را تدارک می‌بیند. انسان، همان موجودی که محصولِ زمان است و مکان و در عینِ حال منکرِ آنها و در آرزویِ جاودانگی. نفسِ این تنش یعنی زندگی. کشفِ نسبتی جدید با وجود داشتن. هر معنایی جز این برای شریعتی دیگر نام‌اش زندگی نیست، روزمرگی است و هفته مرگی است و ماه مرگی و در یک کلام "عمر مرگی". میوهٔ ممنوع را که خوردی بهشت می‌شود زمین، می‌شود کویر، می‌شود تبعید : آگاهی نسبت به موقعیتِ خود در اینجا. در نتیجه زندگی از همان اول برای شریعتی خصلتی تراژیک دارد، اضطراب‌آور است و پر مخاطره و این همه به این دلیل که انسانْ خود

انتخاب‌اش کرده است. "تبعید"ی است خود ـ خواسته، بی‌هیچ نوستالژی‌ای برای آن بهشتِ از دست داده، حتی از تبعیدِ خویش سرشارِ از غرور و مباهات است : "...وقتی به قفای خویش می‌نگرم و آن بهشت را می‌بینم و آدم‌های خوشبختی را که در آن می‌چرند، از این همه توفیق لبریزِ سپاس می‌شوم و از شوق در پوست نمی‌گنجم ..." (م آ ۱۳ ص ۰۰۰) تکلیفْ روشن است. انسانْ سر زده است و دیگر قادر به کلاه گذاشتن بر سرِ خود نیست. خصلتِ تراژیکِ زندگی از همین رو است. بازگشت به عقب ناممکن است، و ماندن در اکنون غم‌بار است و پر حیرت. اگرچه در مقایسه با دیروز یک گام به جلو است اما در مقایسه با فردا حرمان است و عقب‌ماندگی :

"...وقتی به پیشِ‌رو چشم می‌دوزم از این همه شکست و حرمان و عقب ماندگی از منزل، مالامالِ درد می‌شوم و از یأس و هراس در خویش می‌گریم..."

زندگی در نتیجه یعنی شوقِ آزادی و هراس از آن. تنها جایی که می‌ماند فردا است : امید. امید به بدست آوردنِ یک آبادیِ دیگر. کسی‌که بهشتِ از دست داده را بر نمی‌تابد و زندگی را نیز کویر می‌داند و تبعید، طبیعتاً به گذر از آن فکر می‌کند، به آبادی، به بهشتی دیگر. اما چگونه می‌توان به این بهشت راه یافت تا دیگر زندگی، تبعید نباشد و کویر نباشد؟ از طریقِ خلقِ آن :

"خلقِ بهشتِ موعود. آخرین بهشتی که انسان‌های بزرگ را وعده داده‌اند." در کجاست؟ "بهشتی که انسان‌های بزرگ در کویر و تبعید می‌سازند" (م آ ۱۳ ص ۰۰۰) غیب و شهادت، دو ساحتِ زندگی‌اند و نسبتِ ما است که با آن دو تغییر می‌کند. در نگاهِ شریعتی، همچنان که هبوط قرار گرفتنِ ناگهانی در برابرِ تنهایی و غربتِ خود است، امکانِ بازگشت نیز امید به جاودانگی‌ای است که در انتظارش هستی و باید در تدارک‌اش باشی. امیدواری به بازآفرینیِ جهانی، نه به تنهایی بلکه "با همدستیِ خدا و عشق بر خرابهٔ هرچه هست، هرچه بود". پرسش این است. آیا این بازگشت، جاودانگی و آن تحققِ وعدهٔ رستگاری از دالانِ مرگ می‌گذرد؟ مسئلهٔ اصلیِ شریعتی اثباتِ اینکه "بودن به از نبود شدن" است، نیست. شوقِ زنده بودن و هراسِ از مرگ نیست. خود می‌گوید :

"...اگر دردْ "بودن" یا "نبودن" بود که آسان بود و چه آسان دوا می‌شد، اما "کدامین بودن" شکِ دردناک و هول انگیزی است..." (م آ ۱۳ ص ۰۰۰).
"...همه چیز در جهان، برای بودنِ آدمی است و درد این است که بودنْ، خود برای چیست".

کدامین بودن، یعنی خروج از زیستِ غریزی، خلاص شدن از شرِ "مجموعهٔ درهمِ آنچه زیستن اقتضا می‌کند". چگونه زیستن یعنی ابداعِ حقیقتِ خویش، با عملِ خویش خالقِ خود شدن، و رهایی از چهار زندانِ طبیعت، تاریخ، جامعه و البته خویشتن. رهایی از سلطنتِ اجتماع و سیطرهٔ محیط. به یمنِ همین بسنده نکردن به آنچه نامش "زنده بودن" است و به امیدِ تحققِ آن امانتی که خداوند بر دوشِ او نهاده است یعنی "مسئولیتِ ساختنِ خویش" می‌کوشد دردِ دورافتادگی و جدایی را قابل تحمل کند : "...هر کسی به اندازه‌ای که خودْ آفرینندهٔ خویش است به آفریدگارِ عالَم همانند است" (م آ ۱۳ ص ۰۰۰). در این خودآفرینیِ جدید که خداوند بر عهدهٔ او گذاشته است، انسان نه تنها جانشینِ خدا می‌شود بر زمین، که همدستِ او می‌شود در خلقِ آن بهشتِ موعودی که وعدهٔ جاودانگی نیز هست و همان سوسوی امیدی که در کویر و تبعید باعث می‌شود تا امیدِ به قرب را از دست ندهی.

دغدغهٔ جاودانگی و امیدِ به رستگاری ـ کلید واژهٔ دیندار ـ هست اما نه امیدی منفعلانه، جاودانگی هست اما نه بی‌حضورِ من، در ساحتِ غیب اتفاق افتد یا شهادت. با همین زاویهٔ دید است که شریعتی به سراغِ لحظه‌ای می‌رود که دیگر نیست. آنچه او را در مرگ و فناپذیری مضطرب می‌سازد و دلْ نگران، چگونه مردن است و نه نفسِ مردن. "...مردن نیز خود هنری است مستلزم دانستن و آموختن. بی‌شک آنهایی که می‌دانند چگونه باید مرد می‌دانسته‌اند که چگونه باید زیست. چه برای کسانی که زندگیْ تنها دم بر آوردن نیست جان دادن نیز تنها دم برنیاوردن نیست. خود یک کار است کاری بزرگ همچون زندگی... " (م آ ۳۰ ص ۰۰۰) همین دغدغهٔ استتیک، قائل بودن به نفسِ زیبایی در هنگامِ مردن، در هنگامی که می‌دانی دیگر نخواهی بود و معلوم نیست چگونه خواهی بود، شریعتی را به سراغِ لحظهٔ مرگ می‌فرستد و البته فقط تا همان‌جا :

"...انسان همواره در زندگیْ خود را می‌پوشاند. تنها دو جا است که غالباً نقابی را که در سراسرِ عمر بر چهره دارد پس می‌زند : سلولِ زندان و بسترِ مرگ در این دو جا است که فرصتِ عزیزی بدست می‌آید تا چهرهٔ حقیقیِ هر کسی را خوب ببینیم، به‌ویژه مرگ. آدمی بوی مرگ را که می‌شنود

صمیمی می‌شود. بر بسترِ احتضار هر کسی خودش است. وحشتِ مرگ او را چنان سراسیمه می‌سازد که مجالِ تظاهر نمی‌ماند. حادثه چنان بزرگ است که بزرگان همه کوچک می‌شوند. روحْ وحشت‌زده از نهانگاهی که یک عمر به مصلحتی در آن از انظار پنهان شده بود برهنه بیرون می‌آید. مرگ درِ این نهانخانه را زده است."

در اینجا صحبت از لحظه‌ای است که مرگ به سراغت می‌آید و طبیعتاً فرق دارد با لحظه‌ای که تو به سراغِ مرگ می‌روی. آن ماجرای دیگری است. صحبت از لحظه‌ای است که می‌خواهی زنده بمانی و مرگ آمده است تا تو را با خود ببرد. به کجا؟ به زیرِ خاک یا به عرشِ اعلی؟ تا بپوسی یا که از زندانِ تن رها شوی. تا که برگردی با همین جسم و همین جان یا که تکثیر شوی در جسم و جانی دیگر. به هیچ‌کدام از این پرسش‌ها شریعتی پاسخ نمی‌گوید. خودش را درگیرِ آن نمی‌کند. درگیر آن هم که باشد ما را درگیرِ آن نساخته است. اما می‌داند که همین سفر به سوی ناشناخته و یا سفری که به پایان می‌رسد چنان وحشت‌انگیر است که بزرگان در برابرش همه کوچک می‌شوند و دغدغهٔ اصلیِ او چگونگیِ این واکنش است. این که بدانی داری می‌روی و ندانی به کجا و ببینیم در برابر این دانستن و ندانستن چگونه واکنش نشان می‌دهی. کوچک‌وار یا بزرگ‌وار. با طمئنینه یا با ترس. از همین‌رو می‌گوید چگونه‌مردن مهم است. چگونگی‌ای که هم پرسش از محتوی است و هم پرسش از فرم. و از همه مهم‌تر آموختنی است. مردن مهم نیست زیبا مردن مهم است. در این زیبا مردن هم یک استیل قائل نیست. از مرگِ وسپاسینْ امپراطورِ روم سخن می‌گوید که در بسترِ احتضار احساس کرد که مرگ تا حلقوم‌اش بالا آمده است ناگهان از جا پرید و فریاد کرد : یک امپراطور باید ایستاده بمیرد. " یا از مرگِ لو شاعرِ چینی می‌گوید که "همچون نیلوفر، زیبا زیست و همچون شبنم، زیبا مرد." برای اینکه شبی دید که ماه در رود شنا می‌کند. لحظه‌ای در او خیره می‌شود می‌نگرد و به نگریستن ادامه می‌دهد بی‌تاب می‌شود... می‌پرد و خود را بر روی ماه می‌افکند او را در آغوش می‌فشرد و می‌فشرد آنچنان جنون‌آمیز تا جان می‌دهد. چنین ایده‌آلی ارزش آن را دارد که فرد زندگی و حتی هستیِ خویش را فدا کند. (م آ ۱۳ ص ۰۰۰)

در شمارشِ همین اَشکالِ متعددِ واکنش در برابرِ مرگ، شریعتی به سراغِ شهادت می‌رود و به ستایشِ شهید می‌پردازد. این مراجعهٔ آزاد و مختار به

مرگِ خویش، نه تنها غلبه یافتن بر وحشت از مرگ است که اراده‌ای است معطوفِ به زندگی. اگر مرگْ آن ناشناخته‌ای است که می‌ترساند چون از پشت خنجر می‌زند، می‌شود به استقبال‌اش رفت نه به این امید که خنجر را از دستان‌اش بگیری بلکه با این امید که با فرود آمدن‌اش به حیاتِ خود ادامه دهی. ستایشِ شهید، ستایشِ زندگی است چرا که از منظرِ شریعتی، تنها دوستدارانِ زندگی‌اند که آن را به خطر می‌اندازند. برای اینکه شبیه مرده‌ها نباشند تن به وسوسه می‌دهند، وسوسهٔ نابودی. در رویارویی یا نابودی، بودِ خود را ارزیابی می‌کنند تا ببینند زورِ کدام بیشتر است. زورآزمایی با مرگ با خطر نابودی، کیفیت زندگی را کیفیت زیست را تغییر می‌دهد و دگرگون می‌کند. همانی که شریعتی نام‌اش را چگونه زیستن می‌گذارد با این تذکر که چگونه مردن را خود خواهد آموخت. نکتهٔ قابلِ پرسش همین‌جا است. آیا این پافشاری بر زنده بودنِ شهید و حمله به تشیعِ مرگ که برای زنده عزاداری می‌کند، نشان از درکِ منفی نسبت به مرگ ندارد. مرگ را یک بهتان دانستن، یک تهمت و از همه مهم‌تر، یک موقعیت : عدم. بر زنده بودنِ شهید در این حیات پای می‌فشرد چون زنده بودن‌اش در آن سوی حیات به منِ زندهٔ حی و حاضر مربوط نیست.

شکی نیست که شریعتی به منِ زندهٔ حی و حاضر نظر دارد، زندگی را دوست می‌دارد ـ بی‌آنکه مرگ را دشمن ـ اما این دغدغهٔ بی‌پایان برای ارتقاءِ کیفیت آن، این حسرت و امید برای "آن چنانی که باید" و "آن چنانی که شاید" نکند مرا از زندگی در همین‌جا و هم‌اکنون بیزار سازد و جاذبهٔ آن ناشناختهٔ محتوم ـ مرگ ـ را بیشتر گرداند؟ شک نیست که این نکند را از همهٔ ادیانِ ابراهیمی می‌توان پرسید. هرچند که شریعتی امیدوارمان سازد :

"...و بهشت! بهشت! آنجا که می‌توان آن چنان که باید زیست..." "...آنجا که می‌توان آن چنان که شاید، زیست..."

ساکنین‌اش؟ سه خویشاوندِ ازلی : خدا، انسان و عشق. "

و باز می‌پرسیم این سوی مرگ یا آن سوی آن؟